

شب فراق تر از روز وصل پدید آید  
 خم جوگان تو تا زلف پریشان باشد  
 در تجلی که بمسال تو در آید بنظر  
 آب حیات را لب طاعت روان دهد  
 صبح محشر که من از خواب گران برخیزم  
 بر خیزم ز سر کو تو تا حساب دارم  
 آوازه جمالت تا در جهان فتاده  
 سو و ایمان زلفت گرد تو حلقه بستند  
 سلمان زخمش بازمی شد مات کرد آخر  
 صفا کشته امم که تو جانم باشی  
 بار گردون و غم برود جهان بر دل مزه  
 تو سر پا به آبی و همه آن تواند  
 ای سر و گلندار و سر آفتاب روک

مطلع  
 مطلع  
 غزل  
 غزل  
 مطلع

عجب شبی که درین شب بید فرود آید  
 گوی خورشید ترا در غم جوگان باشد  
 نظر اندر رخ خورشید در خشان باشد  
 باد حسد گوی هوای تو جان دهد  
 بمال تو چون ز گس نگران برخیزم  
 و از سد کار بجان از سر جان برخیزم  
 خلقی بحسبت وجودت سر در جهان نهاد  
 شوریدگان مویت در عهد گرفتاده  
 بازی نگر که دادت باز این حرف سنا  
 سید هم جان که گر جان جهانم باشی  
 نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی  
 غرض من مکی آنکه تو انم باشی  
 بار آفتاب از غم و از آفتاب روک

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص سردار  
 بوده و قمری نیز متخلص می نموده یعنی در این خوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی  
 از شعرا می ماوراء النهر نوشته القصه بهمانست که مطارحه اشش باخواج سلمان  
 مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابر فیضیه بود و صفیه نام زن  
 و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و دروان جوانی معتقد و  
 بودند و زسے قیامت خایون خواهر رضاعیه سلطان بزرگ تاتی بی صفیه رفت

۲۱۵

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری از نیم خورده بی بی صفیہ بمن بدهند تا تبرکاً یہ بخانه برم سراج الدین گفت اس خانم اگر شمار غبت نمایند من تمام خورده بی بی کی که در پیشش دارم بشما بدهم خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلے چند بر سر دردی سراج الدین برونند سراج الدین سر دردی کہ بود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شما هزاره دم بخیر بدند خاتون از من بده سیلے خرید و حال باز نمود و هر گاه سلطان خاتون را می دید می خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی سے و سراج الدین رافعت داد و منہ مطلع

خورشید خست چون زمر کوی بر آید	فریاد زن و مرد نه هر سوی بر آید
و آتش اہل عصر جزد و دمی نیست	دیر چکس امید بود می نیست
دستی کہ ز جو چسرخ و اربم لب	وردا من بر کہ میسنم سووی نیست

۲۱۷  
خواجہ سعد کل از معتقدان خواجہ حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا شیرازی در مصلا شیراز آسوده بسیار خوش گوشت و از دوست

بر گل نیست کہ افتاده بطرف نیست	چنبہ و انغول بلبل خونین گفتست
تیم از ضعف چنان شد کہ اہل حبت و بیافت	نالہ بر چند نشان و او کہ در پیر من است

۲۱۷  
برق خاطر ابر کز نشاری مولانا سیلفی بجاری و زفن عروض و قافیہ استاد کا بود و با مو کو جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع از دست

ترا زود رفت بقال من در صورتش حیران	بیای می شتری پیکر تو در خانہ پیران
------------------------------------	------------------------------------

۲۱۸  
شاعر نیکو اشعار امیر یادگار این میر سیلفی تخلص سے نموده و از اسرا

<p>۲۱</p> <p>شاعر رشید پورانا معین مرد سیاہ چروہ چوہہ بانا ہلاکش نسبت نموده اند</p> <p>چنانچہ این مطلع دی دلیل این معنی است</p>	
<p>غلام خوشنویس خزانہ رخساری</p>	<p>سیاہ روسے من کرد عاقبت کاری</p>
<p>۲۲</p> <p>مرکز وائزہ صاحب درومی بابا ابیوروی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در کوا</p> <p>پاور و بقریہ سکان آسوده دیر است</p>	
<p>غیرت فال رخسار و رو و خلت ریحانت</p>	<p>و بہت نغمہ و دندان در لب مرجانت</p>
<p>۲۳</p> <p>شاعر مکرم امیر شہم از امرای سلطان ابو سعید بوده سہلی تخلص می نموده</p> <p>فکرش و بچوست از دست</p>	
<p>شکر ایدل کہ و گریار بصدیب و جمال</p>	<p>گردن شاہد عیدت در غوش ہلال</p>
<p>بروز یکسی خبر سایہ من بہیت یار من</p>	<p>مطلع</p> <p>بلی آنہم نزار و طاقت شہای تار من</p>
<p>در پہلی و مجنونش بصفت بیماری سیلی این بیت خوب واقع شدہ</p>	
<p>گوئی ز نقش ز حال گشتہ</p>	<p>مانندہ سیب سال گشتہ</p>
<p>۲۴</p> <p>واقف رو امر خفی و جلی ساکن ساوہ ملا حسن علی کلامش خالی از سوز</p> <p>بودہ و سوز کے تخلص مینمودہ</p>	
<p>پچو بہیت تن من زغم ہر وسے</p>	<p>دل سو داژدہ ام چون گری در وسے</p>
<p>۲۵</p> <p>شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موسی معانی خوب لشکافندہ دور سال</p>	

نصده و پناه و فاق یافته از دوست

سخن کز همه جا زیورستانی تو مطلع که تا کسی نکند میل آشنائی تو

شایان قلاوه طرافت آفرینی شوخ طبع بی اوب سگ لوند قزوینی بیصفا

طرافت در مجلس شاد عباس ماضی راه درشته فوتی عیسی خان قورچی باستان

از روز خاندی میگذاشت بحسب تکلیف او دومی نشست سگی بطرف دروازه او

خوابیده بود خان مشارالیه پرسید که ایشان بنانه شما نصب دارند گفت قورچی باستان

امت گاه تو کار سخن تیز میگردد و بر است

سرم آدم کجوت بشکار رفته بودی تو که سگ نیرده بودی بچکار رفته بودی

دیباج و دفتر تراکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان باد

بند آمد و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن فتنه فکرتش دلجوت از طبع او

مهر و کین شوخی چشمان به ترا آیدست این دو با دام گمی تلخ و گمی شیرین است

کبک از حسرت رفتار قیامت رهش بسکه اسناده بر ریخته خون در پایش

علا سیلی از بلخ بوده دیر است

چون گبو تر بچه هستم با لے مینرتم بهر یک از زن که آنم در دهان میگرد

شاعر سخن پرور میراثم سحر ولد میر حیدر معمای بوده در عهد اکبر باد شاه بهند

آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی سیجا پور رفته بهمانجا گذشته دیر است

بی لخت جگر از مره برکت سیر شکم شرمندہ تر از قاصد کم کرده کتابت

وقیقت که چون صبح ببالین من گمان فرد شمع سوخم بکد و نفس بیش ندارم

شاعر نامی غلام سامی اصلش از میان بوده اما در بهند بوطن بسیار نمود

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

بسیار خوشگوست این مطلع از دست

شب که آنمه نمرخ و پرده است خواب بود  
یکطرف و رخا نه آبرو یکطرف محتاسب بود

شاعر متحمل گردان فراز میر سیرمی لقب بتافته ملک افشراعی ابراهیم خان

والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

تفصیلاً روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیرمی مطلعی بر خوانده سیر گفت بنظیر

شما چیزی نبود که ما را از یاد آر و گفت چیرے که شمارا از یاد آر و طراق چو با

شتر یا نست من کلامه

چو محرم شدی ایمن از خود مشو  
که محرم بیک نقطه محرم شود

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعضی لطیفه

بجای نیز از سر زده چون از راه شیراز راه وانه بند شد فرزند ابوالحسن و برادر

بخدمت امام قلیخان برود با آنکه تباک و فرق بود خان مشارالیه فرمود تا قلیخان

برای وی آوردند اتفاقاً قلیخانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بکنند

مانند همه چیز چون خان مومی ایله نیز قوی حبه بود از زود خاطر شد و دیگر

قوی حبه نکر و با اینمه از نقد و حسن رعایت کرد و سلیم از آنجا راهی بند شد

در رسید و یوازش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معاینه های تازه یا

فقیر یا نقد بیت از و انتخاب بزرگ داشته در آنجا این چند بیت از و انتخاب کرده آید

بصورت قوی که ترا نشدید خدا  
ترا کشیده دوست از قلم کشید خدا

شراب نقل نخواهد بگره ساغر را  
که اعتیاج شکر گفت شیر ما در را

سر برهنه خورشید را روانی نیست  
ز شمع بر سر که چون تاج میخورد سر را

بعیش با بوی بندستان غم سر می نیمی شد  
 سفید اینجانشد درست بند و ستان کشته تا  
 ز بر اینسانه لعش همان او نشین افتاد  
 بخطر رسانده بسی عشق مانکویان را  
 نوبهارت و چمن و پری سامان گل گشت  
 چشم تو ز بیماری خود بر سر نازت  
 شب و صالی اگر روز کرده و درستی  
 ره در رسم کرم از دور بر افتاده سلیم  
 در تلاش ختن چون کاغذ آتش زود  
 بت پستان کمال تو که داری در سوز  
 افلاک در شما عند از کینه جوی حق

که مونتواند از شرم کم باشد  
 ناز بود در و کار دست بسته ماه  
 حقیق آسایا با ندرخت انوار سپلی را  
 بیاض و بدو ما پر ز خط پارفت  
 ابر بر سر و بود و چسب زمان گل گشت  
 ترکان تو همچون شب بیار و در است  
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است  
 سید بند آنچه کریمان بگه او شناس  
 واغهای سینه ام با نم کجک افتاده  
 چون به بیند ترا نام خدا ای گویند  
 بر اهل فتنه عیدت روز یک جنگ است

مروک دیده ریه کشی و نخذانی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قز  
 تمنائی روزی در او غه غنله شاپه جان که از جیله با بود بارند او شیخ  
 این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب امدت	هر حکم تو چون حکم کتاب امدت
این پیله و بو فصل متلع عورت	ای عین صفت مانع باب امدت

بادشاه را مذاق سخمش خوش آمد فرمود که غیر از محل زمانه در هر جا که شیخ بیاید  
 مانع نشوند چون صاحب تران ثانی با سماع خفالت سلطان مراد بخش  
 عمل فنی را که سبک از عمده پاسه روشناس بود و یوان سسر کارش مقدر

۲۱

کر وہ فرستاد روز اول صبح پانچ تا چاق افتاد دستے خون بگرے خورد  
 و آخر تاب تحمل نیا در وہ دو قطعہ دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و یکی را بنام خود  
 نوشتہ در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد کہ ہمین ساعت ہر یکی ازین  
 دو دستک مہر پاید کرو و الا بدین پنج کہ در کمر خود را میکشم چون باو فرستادہ  
 بادشاہ بود ناچار بردستک شیخ مہر کرد شیخ خبر یافتہ رخت سفر بست و نہار  
 بر شاہزادہ شاق آمد شیخ دوسہ منزل رسیدہ بود کہ نشان شاہزادہ مثل بیہ  
 ہزاران عنایت رسید شیخ در عریضہ جواب نقین عبارت غزل طرح کردہ  
 درج کرد کہ مطلعش انبیت

شکل بود بگو تو دیگر نشست ما	پچیدہ است زلف تو بہر شکست ما
-----------------------------	------------------------------

و قصیدہ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیہ السلام و المناقبہ کہ مطلعش انبیت

زشت جنت اگر نیستی و لا مایوس	مطلع	باین سرای حسینی چہ گشتہ مایوس
ترا چو صبح شاد روشنی عذار سفید	غزل	مرا زہر تو شد چشم اشکبار سفید
زہر دہل تو شد روزگار سفید		ہزار بار سیاہ و ہزار بار سفید

۲۲۲ ابونسیان گہر ریزی محمد صالح ستار تبریزی در مد شاہجہان بند آمدہ و  
 با منم خان متعینہ بنگالہ سپر پرورد از دست مطلع

اگر اسپر سپید چرودہ شدیم بجاست	دل شکستہ ما مویسانی سے خواست
کیا ہم سیکند در می پرستی محبت یثنا	کہ گر یک ساغرش کمتر وہی رہا بہ بندہ

۲۲۳ ستامی نانش فیضان بیک است از ہندوستان ہمراہ ایچی بادشاہ بایرٹن  
 رفتہ و ہا مرزا صاحب وغیرہ محبت داشتہ مراجعت نمودہ فرو

رسید بارسن از گزوراه و میخوامم  
بگرشاید و خنجر بن حواله کند

۲۳۴ سماک در عهد شاه جهان بادشاه بندگان آمده و بلوانی وار و فقیر  
این شعر از دوسے نگار و و آن نیست فرو

در غم و غم بود خیر ز دیوان قضا  
ز دو تا نفسی کے نفسی می آید

۲۳۵ شاعر با فادت میر حسین الدین سیاوت از خوش گویان لاپور است  
و معاصر شیخ سعید مذکور است و پیر است

مخوفت اگر چون مورخو اہی سرخوورا  
چو آفتاب لب بام آفر و صلت  
کہ ام ماہمین و دوش مجلس آرا بود  
ما لذت حیات ز غفلت نیافتم  
ببینش دل بقفایش روز کو چہ آہ  
مکن مراض عمر خویشتن بال و پر خورا  
رسید بر سر نادن جنای عشرت ما  
کہ شمع از در فانوس در تاشا بود  
چون نشہ شراب کہ در خواب بگذرد  
چہ عنکبوت و و ویدہ ہم تار نگاہ

۲۳۶ میکش میکده روزگار تغش محمد افضل سرخوش از شعرا می نیکو و نگاه بود  
و منصب داران عالمگیر بادشاه مدے و طلب و نیا و ویدہ اما بخت مساعد  
بگر ویدہ مدح اکبر سے کہ از انحنیانہ نمود و بچکس بصلہ شایانش متناز نفرد  
بر شعرا سے خوش نصیب حسرتا خورده بعضی از انصار اہما کرد و چنانچہ درین باب گفته

جز بہ جا کاک سہ او نیست  
مار کہ ز ہر شش نبود باز نیست

چون لقب رفیع خندانہ ہمت خان نمود این دو بیت از انت منظومی

سہ انگشتش نمود از یک اشارت  
بدر کی ہمتش دستے رساند  
و ہد سہ پایہ وریا بشارت  
کہ آب بستہ را ناپاک داند

جائز صورت



خان موصوف فرمود که یک دست خلعت دیگر اس اسپ برای شما علیحد کرده ام چون متاع قلیل است بخانه شما خواهیم فرستاد و باز برورنفاصل زد سرخوش بیچاره بامیدان چند روز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قولی طریقی بکار برد که سطرپی پیش دمی می سرود و مظلوظ شده فرمود که فردا یار برود اریار و یک جوان غلبه بر سطرپ بسیار خوشوقت شده و صبح جاموشی و جوانی آورده سلام کرد و گفت حسب الامر بار برود آورده ام حالا امیدوارم که غلبه بیایم گفت اسے ناوان حرفے تو گفتنی من خرسند شدم حرفے من گفتتم تو خرسند شدی و او دستدار اینجا دخلت

تقلست معنی پیش و بقاسفے سرود و بقان سر بر آورد و گفت آنچه من فهمیده ام نیست مرا نیز فاله یاد آید که بالفقت تماش بر پرده بودم همین طور او همے نالید و پیش همین قسمے جنید معنی گفت زبے فهمید القصد چون سرخوش داشت که همهت بے همهت تصور کرده و وعده غلط نمود این رباعی درمجایش طسرح کرده سوای عالمش نمود

ای پنجه تو زوا من دولت دور	بر دولت بی فیض و ماخت مغرور
بی همهتی و نام تو همهت خالست	بر عکس نهند نام زنگے کا نور

چون بنما در خان عالمگیر می بنما و رنگر نزدیک دہلی آباد کرد سرخوش قلعہ تاریخ گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست مع گفت بنما و رنگر آباد بود و گفت که برین سراسے خرج شده ربع آن را البته نزاوارم که بیایم گفت البته تطایب از سرای نام ہتا زما شرح کردیم در نام شاہ ہسم شمر کیسے کہ خوش گفت

حکایت کرم روزگار ما گویند	بران کرده باید گریست گریں ما
---------------------------	------------------------------

حاصل در نامساعدی طاعتش شکلی و شبی نیست و گزند در همان محمد بن بعضی  
 در باب دولت صاحبان خود و لواحقه اند چنانچه نواب بخشی الملک و ح اند  
 که عبد العدا سے منصب دار از راه واسوختگی نظر بر اعتبار سکت در  
 در کجا پیش کرده شهرت داد که این مصرع از انست مع بر شریش هر که بنشیند  
 سکندر میشود و چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشارالیه رسید تا وی را  
 حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته  
 زنگش پرید و عرض کرد که اینک همین شخص خورده است نواب گفت پریشان  
 حال خواهی گفت نواب سلاست پریشان احوال من خراب را با این سعادت  
 بر هر گشته نواب بنایت خلعت و اسپ دو و چند اضافه و خدمت واقعه نگار  
 جامی سرفراز کرده رخصتش نمود

تفلسط روز سے پری جاہلی درین مطلع شتوی شیخ ناصر علی سہروردی

اللہی ذرہ و روی بجان ریز	شہر و رینہ زار استخوان ریز
--------------------------	----------------------------

سرخوش چون بشنید بجز ریش خندہ بردے او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یا شتوی	نوازم کرد من بسم اینقدر کار
کہ مثنوی حسن با آتش سرد زم	ہمہ موئے سرور رشت بسوزم

القصہ سرخوش در آخر عمر بمبئی رسیدہ انزو اگر بدہ دیوانی و تذکرہ الشعرا  
 دار و فقیہین چند بیت از ان یادگار بینگار و مطلع

بتیالہ نیست در شب ہجران ز تپ مرا	کز زلف تو چشمہ زوہ جان بلب مرا
----------------------------------	--------------------------------

<p>زین مشرد نبرد بمجو قطره گوهر را          برد و دست مدین شان محبت گوهر را          میکند چون نامه خود پامال حرف نثر را          بسکه کرد و سبزه نقوش با</p>	<p>کجا نقییر بدل جادو تو نگر را          مبدول بزرو مال در جهان سرخوش          نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را          کوزه و دولا ب شد هر دانه اش</p>
---	--

**حروف المشین**

مرشد ادلیای کل و حدت منظر شیخ الشیوخ شیخ سہم تاب الدین عمر  
 وطن شریفیش شهر و رو است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ  
 بوده با خواجہ حضر علیہ السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی  
 قدس سرہ رسیدہ چنانچہ شیخ عبد القادر فرمودہ آخر المشولین بالعراق  
 از شیخ سعد الدین موسی پرسیدند کہ شیخ محی الدین را چون در یافتی گفت نوراً  
 نوراً بما لقیہ النبی صلے اللہ علیہ وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال  
 بسیار اند از جملہ شیخ بہاء الدین زکریا قدس سرہ و میر سادات حسینی رحمۃ  
 اللہ علیہ و شیخ حمید الدین ناگوری رحمۃ اللہ علیہ و بسیاری از مشایخ صاحب  
 کرامت و مالک خرقہ عادات خرقہ از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را در شرح  
 جد اگانہ باید کہ بقید تحریر در آید الحاصل تصانیف شیخ کہ در کتب منظمہ اتفاق  
 افتادہ متعدد است از جملہ عوارف رشت الصالح ہر گاہ ہر دمی شکل شدہ  
 بخدمت امی تعالی بازگشتی در رفع اشکال کردی و فات شیخ در سنہ شصت و سی و دو  
 واقع شدہ مرقد مبارکش در خطہ بغداد است من ارشادہ رباعی

<p>سرا بہ شاوی و عمت اوست ہمد</p>	<p>ایندوست وجود و عادت اوست ہمد</p>
-----------------------------------	-------------------------------------

تو ویدہ نہ دار سے کہ پیشی ادرا

در نذر قدم تالبت اوست ہمہ

۲۳۸

نہدہ و اعلان ولایت منظر شاہ شرف بلی علی قلندر قدس سرہ از مراد  
 وطن خود بہند شریف فرمودہ و در قصبہ پانی پت اقامت نمودہ گاہی در کربلا  
 کہ متصل قصبہ مذکور است شریف میدہشت ذات جمع کمالا لش از جملہ ابدالان  
 بودہ چنانچہ مقدمہ مبارکش در ہر دو قصبہ وقت و اہل زیارت از ہر دو جانب  
 می برند شورش ہوسستی بجدی ہمیشہ کہ اکثر اوقات کف از دہان مبارکش  
 میرفت و پروای خور و خواب نہ داشت مرید کے کباب ساختہ آوردی و دوستان  
 گفتی کہ یا حضرت ہر اولیای و انبیا خوردہ اند از غذا پہلو تھی نگردہ چیزی با بخورد  
 آن زمان می فرمود بیاوری کباب پیش می برو آن حضرت تا خواوید و عرض  
 فرمودی برو باقی از دہان فرودی انداخت روزی آن مرید است و ہشت  
 پسر خود را بدین خدمت برگماشت و می نیز بستور پدر کباب پیش برو اہل  
 آن حضرت کباب خوردہ سفل میزد ہشت آن پسر برداشت و بخورد و سفل  
 برو پدرش بر این حال آگاہی یافت با کباب ساختہ آورد و پسر خود را بستور  
 پیش خود قائم کرد و کباب بستش گذاشت و صفت آن جناب در غبت کباب  
 آغاز کرد از زبان مبارک برآمد کہ بیا گو یا پسرش زندہ پیش دوید و پدرش  
 وی را بکسو کرد و کباب از دستش بگرفت و پیش برو گویند علماء شہر با اتفاق  
 آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود و خیریت شما در نیست  
 کہ برو ویدہ والا شما ہمہ را موشش میگردد و انم لڑوہ بر اندام آنها افتاد و اگر کسی  
 از پیش گر نچیند و بسیار سے مرود قدم آن جناب گذارند و از جہات خود

۱۶۲

توبه کردند و ستمی علماء الدین خلیجی با و شاه و بی حضرت امیر خسرو رحمة اللہ علیہ  
 با جازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سر و روح جبر  
 نیاز نجدت شاه شرف بو علی قلندر رحمة اللہ علیہ فرستاد و حضرت نظام کلمه  
 اوقات رخصت از امیر فرمود که آنچه شاه شرف الدین بو علی قلندر ارشاد فرمایند  
 بدل و جان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر بر پانی است  
 رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاد و نظام الدین از شهر و بی  
 آمد و آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر حضور و آمد بزبان بندی فر  
 سر و بری گو ترا می گویند امیر سر بر زمین نهاد و گفت بیله باز فرمود  
 از هر بیاسه خود بگو امیر این غنم دل از تصنیفات خود بر خواند غزل

<p>ایکے کوئی بیچ مشکل چون فراق یار است          عاشقان را در جهان یکسان نباشد روزگار          خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من          یک قدم بر نفس خود نهد آن دگر بر کوی تو          چند گویندم بر روزگار بندای بت پرست</p>	<p>گر امیر وصل باشد آنقدر و شوایت          آنکه این نگشتمار دستا من جوایت          این عجب آنوقت میگویم که کس بیدار          هر چه بینی دوست را باین زبان کار          برتن خسرو که این گ که آن زمان است</p>
---	--

شاه شرف الدین شد و خسرو خوش میگوئی و خوشش خواهم بود  
 و خوش خواهم رفت از آن درویشان نیز بشنوا این غزل فرمود غزل

<p>دیم خسرو ان بر ما عمل استرحمت          بی مرغ دارد وی نغمه بقاف عشق          عقل کل است علم لدنی ببارغان</p>	<p>خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است          که عازنیکه منظر او عرش اکبر است          این عقل و علم همی در می محقر است</p>
---	---

دست شرف نبود در الواح ابجد	لوح جمال در دست مراد برابر است
----------------------------	--------------------------------

این ابیات در اول امیر انزلی گرفته و درین محل بزبان پنجابی فرمودند  
 رواندهی ایوان کچه بوجد ای یعنی گریه می کنی آیا چینی می نمی هم امیر  
 بر همین سبک که چهره منی فهم آن حضرت ازین سخن نهایت مملو شده  
 غمتا و او و بسیار تاملت بر حال امیر سبزل داشت و خادمان تا سه روز  
 با شاره آن حضرت غیبت گفت کردند و رسوم یادگاری برای شیخ  
 نظام الدین اولیا و سلطان غلام الدین داده بخصت فرمود و سلطان این  
 دو کلمه را تم نموده که علامی غلطی مقرر دانند که مابندگان خدای تعالی  
 زنده گانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلالت الدین رومی و شمس الدین تبریزی  
 اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انصام آن جناب است

در سلامت و زندی بود نشیب فراز	تو پایی شوق نداری گوی دوست یار
-------------------------------	--------------------------------

هم از آن جناب است غزل

غیرت از چشمم بر روی تو دیدن ندیم	گوش ایتر حدیث تو شنیدن ندیم
هدیه روی تو که گنج بود و عالم بخشید	بیلیم الله که سر روی تو دیدن ندیم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد	تا نه بینم رخ تو روح بریدن ندیم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت تو	تا قیامت نشود صبح دیدن ندیم
که بدام دل من آید آن عقابان	گر چه صد حمله کند باز بریدن ندیم
شرف از باد وز بومی ز زلفش گیرد	باور اینیز درین دیر و زیدن ندیم
خواباتی شدم ستانه جاسی غزل	ندایم از حلالی و از حسرامی

چند

نهادم خوش برون از هر دو گامی		ز تنگ کفر و ایمان در گد ششم
در دول با بنویش و بیگانه رسید	رباعی	آوازه عشق تا بسر خانه رسید
گویند ز راه دور و یوانه رسید		از دور و غم عشق به سر جا که روم

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

خبر نیست رخت ندید اندر خوش عشق	رباعی	دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق
بچاره دلم عشق نهند بر سر عشق		چند آنکه رخت نهند بر سر حسن

عادت ربانی ملا شاه بدخشانی در اوایل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از  
 هر خواستی نوشته برداشته آخر بر بنهونی فایده توفیق و علاقه ذمی بخت و قیوم  
 در و در السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیدند تا مدت چهار ماه  
 بعد از آن که بنامک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست عوید فرمود که اسے  
 بدخشانی در آفتاب امتحان گذاختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی  
 حالا بر خیند و کناره دریا برو و لباس گذاختی و سنگ سیاه خود را از حرکت پاک  
 بشوی که با تو صحبت دارم ملا چست بر خاست و بر کنار دریا رفت شخصی دید که  
 میان آب استاده و می ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاسی نکر  
 و مشغول نشست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر نشاند  
 بنین که نظر مبارکش بلا افتاد و تبسم کرد و گفت که حضرت طلب شستن لباس تو  
 میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شد و در آنک مدت بعد از آن  
 کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر کشمیر رسید و اقامت در زید و در آن  
 شاه جهان بادشاه علمای دلی محضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

پنجه در خیمه حسد او ارم بود  
 من چه پروای مصطفی دارم  
 امانت به حضرت رسول کرده واجباً تحمل است بادشاه مختصر فضیلا گرفت  
 غزیت کشمیر کرده و بلاشاه و امنوزه گفت که این بیت از شاست ملا فرمود  
 که ازین سفر بوی سترگ می آید که در میان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده  
 و این در مذہب با سترگ است شاه جهان معتقد گردید و اهل کشمیر اجتماع کردند  
 که ملاشاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خویش حذر  
 و قتلش لازم است شمع انبوه شده بهین اراده رفتند خون روبروی ملاشاه  
 شدند بسیاری مدیحه گویان شدند و اکثر سینه گریخته رفتند کمالات آن قطب  
 خارج از اندازه تحریف و تقریر است در سال هزار و شصت و پنجم پیوسته من کلامه با

در پیش فشرده شور مستی بهجت	پند از بهر بلند و پستی بهجت
بایسج پرستان ز خدا هیچ گوی	پیش ایشان خدا پرستی بهجت
بیرون مرد از خانه ویرانه خود	در خانه بچند تو نیست در خانه خود
ای خواجه مرد بکعبه ز آنز که خدا	هرگز نکند زیارت خانه خود
ای آنکه خدا سے راجبونی هر جا	تو عین خدا می عبادانی بخدا
از حسبت تو یقین بدان می ماند	قطره بمیان آب جوید دریا
در مدرسه آنچه محبت یار نیست	در صومعه آنچه گرفت نیست
انگاہ که حسد تو گردیدم دیدم	اینها همه کارها سے بیکار نیست

شهریار عالی جاه ابو القوارس شاه ساجع بادشاه خواجه حافظ شیراز  
 و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود با او بنا بر



خصوصت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بر دروغ وی این باعی بگفت

محمود بر او بمشقه شیر کمین کردیم و بخشش تا بر آساید حسلق	میگرد و خصوصت از پی تاج و کعبه از زیر زمین گرفت و باروی زمین
--	--

شهریار سپند نامی شاه کیو و حایر بادشاه و الا جای بوده و بجای بسیار

توارشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بقتلش تعیین نمود آن شخص ویراننده پیش بادشاه بر در و زس که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بان شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری در آن حال شاه ندبور رباعی گفته بدیده رسانید سلطان را بغایت خوشش آمد چشمش بوسید و از سر خون او در گذشت و تمام حساب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خود می آرم سرخو آسته بدست کس نتوان دانم نم که چون بفضب ایفلک نگاه کنم	عذرت نیکی نه وه که صد می آرم می آیم و بر گردن خود می آرم همال طلعت خورشید را تباہ کنم
--	---

سلاطین نازک ادا شاه و غریب مرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی حاجت ازبیت

دوستان هر که گذریوی فرار من کنید بازم با بی جان غم آنها و پاره شه	جای تکبیرم دعا بر جان با من کشید ای دوستان مریض که بخش و بار شه
--	--

ابرهطیر اوج کهریزی شاعر بذرله سخ شکر لیت تبریزی کس استعد او از

مولانا نسایق کرده اما بعضی ابیات منشوش برابر آورده و نسخه ساخت  
سهو اللسان نام نموده است و در بنمید زبان تبریزی کشاده و عتق پرب

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

در سال نهم و پنجاه و در آرد بیل طائر و حش از نفس خضری رو به پرواز  
 نهاده و وقتی قصید و در مدح عنایت کمره کبود چشم مستوفی شاه طهماسب  
 گفته و صلوات یافته اجرم ترکیب بندس در بچوانش نمود شاه بقتلش  
 فرمان داد شریف عرض کرد که باو شاه بکمر تمه آن بچورا اصفا نمایند بعد از آن  
 هر چه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد بعد از استماع آن بچو غریب غنیل  
 بیست گردید و حکم کرد که شریف بعد از خواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید  
 و خواجه از عذرتا خیر صلواتی تومان جائزه این بندازان ترکیب است عمل

چرا که آیینه ات در حجاب نگار است  
 ترا خیال که گل کرده زعفران زار است  
 کز و همیشه فروزان چراغ ادب است  
 اگر کنند اشارت کننده بسیار است  
 کز آن دو شیشه زو اشاشه و دو بیار است  
 پدید گشته ز یک گهر باو خسر مهره  
 بعد عمر یکیز جانان خبری می آید  
 نخل با تم نشوی نخل مزارم باش

کسنی چشم کبود تو کم نمودار است  
 مرا گمان که ز نیست داغ بزربخ  
 ز آتش دل ماور گرفته گوگردی است  
 ز لاجورد و گیمناست یک ناکند  
 بوقت گریه و وقار و ره شکسته بود  
 نه چشم در دست بر روی اندقی شهرو  
 بی خمی کاش گذارد که بضمون بزم  
 چون شوم کشته عشق تو چنان من کز اگر

ظهور سخن گذاری ایسر شاهی سبز داری طوطی شکرستان خوش کلاهیست  
 و امن شعر یولوی جامی من دیوانه من

بسیار بروز ما شنیدند  
 شاهی از دست تو اینها می کشد

هر کس که شبی نشست با او  
 بیکشد پیکان زول آه از جگر

۲۲۵ ملا شوکتی شاعر سلیم بوده و اشش محمد ابراهیم بنیاده و پنجمین عشق را بچوت  
پسری شنیدند و خوشگوست ازوست

ویدی از دورم و دانسته تغافل کرد  
خوب کردم که ترا خوب تا شاگردم

۲۲۶ سیراب چشمه فیض سردی امیر شیرینی مشدی شاعر گرامیست و معاصر مولانا  
جامی نمش و بچوت و این مطلع ازوست

بسکه سیل غمت از دیده و ما دم گذرد  
روز بجز تو مرا چون شب ماتم گذرد

۲۲۷ مولانا شبلی داتف و تیره خوش کلاست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش است  
و این مطلع وی است

و حق سگی را رقیب می زود چو چو  
سگ همی خورد و چو ب می نماید  
گفتم ای سگ چرا زوت گفتا  
بهست از خود نمی تواند دید

۲۲۸ فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک اشعراى انابک شیرگیر مولانا شرف الدین  
سفرده سولدش سزده است من مضامات اصفاان سخن پرور بیدیل بوده است  
و از خویشان شیخ کمال الدین اسمیل ویر است

کفش امسال برنگی و نوای و گریست  
نویست باغ چو سودست مرا بر رخ دوست  
باخت بر من از سنبلی تر جویان کرد  
سرور اقامت رعناى نو بر خاک نشانند  
روح را خنده نوشین بست جان افزو  
ما فطره و قیمت عزیز بشکست  
باغ را تان و ترابی و هوای و گریست  
که تن با نیا دول سوخته جای و گریست  
لااله الا الله تو در خون جگر غلطان کرد  
باور عارض زیمالی تو سرگردان کرد  
عقل با پر تو غور شد رخت حیران کرد  
خنده پسته تو ترخ شکر از زان کرد

<p>رخت ز سنبلی تر بر من نقاب کشید          ز بی زبوی تو جان زنده تا بن چه رسید          بیکش و محبت تو ان داشت با تو</p>	<p>خطی ز عالمیه بروی آفتاب کشید          هزار جانست فدایا بجانم چه رسید          تا شاکنم سے خورم راز گویم</p>
--	--

۲۷۹

مولانا شهید می نمی ملک الشراعی سلطان یعقوب بوده بعد و فاشش در روز  
 خدمت عادل شاه شتافته در رعایت های کلی یافته روزی با دوشاه حکم  
 کرد که بخزانة بروویک کرت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا  
 بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه  
 شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت  
 عود نماید بدین خدمت روح پرور مرا فرزند شوم با دوشاه نکته دان لب تبسم  
 شیرین کرده گفت نشنیده ام که افتماست و تاخیر و طالب رازبان وارد  
 و در کرت در خزانه روی و هر چه از دستت بر آید قصور نکنی چون این معنی مراد  
 مولانا بود شکفته و خندان برخاست و بخزانة شتافت و در و کرت همپایانهای  
 بیست و پنجاه رسن طلبا برون آورد چون این خبر به بادشاه رسید گفت  
 راست میگفت که طاقت ندارم چگونه جانب خوش طبعی و همت ضرورت از دست

<p>بر سرخ جامه نظر از دور و چشمم</p>	<p>پنداشتم تویی تو بودی لبه چشمم</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

تقلبت فاست در شب تاریک مالوفه خود را بشوهرش غلط کرده یکبارگی  
 پایش برداشت و در و خول پروخت و می از خواب بر جست و بگفت و گفت  
 وز و زوزوزنش حال در یافته خود را بر و بیفکند و گفت تو از زیر پر او و چراغ  
 بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چسراغ بیاروزن پاراگذاشته و کوساله را

در برگرفته نشسته بود وی دیده تمیز شد و گفت ای محبه این بد بخت چه طور  
که ساله است که زبان درازی و زین نشود و بود گفت چون نمک نمی یابد

می بسیده باشد

۲۵۰ شاعر زکین مولانا شهاب الدین نقطه اثره گفتگوست این قلم

در وصف حکیم اصیل ازوست

نکست از اصیل طیب	می بنالد به بارگاه خدای
که جهان راز خلق فاسل کرده	اندین دورگم شده سرد پاس
یا ازین شغل دور کن او را	بمرا خدست و گر فرما سے

نکست طیب بود گویا این بیت در شان اوست

بعض بر کس که دید گشت او را	مرگ گو یاد راستین دارد
چون بگورستان رفتی و دامن بر رو گزینی گفتندش چو ادرینجا روس	
می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و بر که می نگرم فریت من	
خورد و است و از شدت من مرد	

۲۵۱ یا قوت خندانی لایتمسی بدخشان شاعر نایست و صاحب کلم

چشمان من برویت و رعاشقی چنان	کز رشک یکدیگر را دیدن میسوزند
------------------------------	-------------------------------

۲۵۲ صاحب انوار زکین مولانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طها سپا

با وی سخن گفت وی بواسطه گرمی که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشانود

از راستی جز نشد گوشم	قول شتر را که بود در زمین
جای آن داشت کز گران گوش	پای تاسه فروروم به زمین

از شخص گفت است که بر اسے دیدن یاری رفت و با و بخان  
 با خود دیدید برو داشت و بخاطر اندیشید که وسے خواهد گفت که چہ را  
 آوردے خواہم گفت از بر اسے طفلان تو آورده ام چون پیش  
 وسے بنشت گفتن آقا از چاک پا جاہر خصیبہ بایش سے نمودند  
 یارش گفت پوشش گفت از بر اسے طفلان تو آورده ام اندرون  
 نماز بفسد است اشاعہ خوش گوش شالی تکلم نامش  
 نعت آقا است موسس اساس غنڈل و مثنوی و از شعر اسے  
 شاہ عباس ماضی و صفوی از دوست

۲۵۳

از ان دندان استعد او کند	کہ ابروی سحر کرد کہ تندرست
صد و ہر ساعت در شہر تو میگردم	من کردہ شہری از بہر تو میگردم
چہ خوش است با و در رفت شکوہ باز کردن	گکہ ہامی از ہجران شب در ذکر دن

شاعر و کلامیہ شفا مخرج خط شفیعا سے دوست داین ابیات از دوست

۲۵۴

نیم میرسد از کوی آن نگار امروز	بیدہ نور نظر میدید شب را امروز
برگ تو بہ نشینم بخون زہد پسم	زوست سانی اگر بشکرم خمار امروز
بغضتہ خط در میان زلف و غنچہ لب	بروی پار شگفتہ است نو بہار امروز

جامہ زیب تراکت آفرینی ملا شہر می قزوینی سوزن قاست مقراض طبیعت  
 بودہ بنمای علی شاہ عباس سید پرودہ کب بار کوتاہ قاست بودہ شاہ بد و تفات تیغ  
 نقلت روز سے ملا از ہشتہ خود جستہ شام شافر و آمد و اشتر کہ سخت  
 نظر بغان تختش کردند کہ ملا می خواست کہ باشہ خود کار بہ کند او بگفت رفتہ رفتہ

۲۵۵

کسی این سخن بیا و شاور سنانید لایق تعلقه طرح کرده در عذرشس بگذرانید	
<p>این سخن گوی است باشد قید زندان با بد          گر گس بزقاله گایم ز زبان می بایدیم          آب و رنگی سید هم گلهای باغ خویش را          مباحش دل خویش نائل همه کس          ز بسکه سر زده رفتیم سخاوت همه کس          دست هوس کسیت در آغوش خیاثر</p>	<p>ایکے میگولی بشری اشتیری کا زبده          ایک باور کو تو ان کردن کہ با این کو          تازہ بسیارم بناخن بازوان خویش را          بدوستی کہ مکن جابی در دل ہر کس          بخت و جوی تو شترند ہم جان شدیم          در صلح می میرم ازین شک کہ آیا</p>
<p>شاعر با پرو طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین سپید الکرم طبعی از مجربات          بقید نظم و آوردہ بہ شفاء المرغن موسوش کرده چندی از نسخ منظومہ او مع          دیگر مجربات بنظر فقیر آرد و از ان مبدلہ نسخہ اساس کے منظومہ او دست</p>	
<p>نزید بجز حضرت بادشاہ          سپید و سیاہ و گویوں پسلی          جسد از گلو گیرستان سنگ          بیکجای کن تخت این بر چہار          دو چندان از ان گیر و شکر ترے          نگہ از آن را بہ پاکبندہ جای          بر آرد از احسن لاط سینہ و ار          شی بست زن را گشی در کسار</p>	<p>و دایست بر من مثنوی باہ          ز عاقر قرہ موج پس موصلی          سان العصار فیہ خار خشک          ز کوبنج و ٹونگن بل و با کھسار          کہا ای چین بخت بر برے          ہمہ تمہار اگیبند و بیاسے          مرام از کفی زین براری نہار          چنان شہوت و تند می آرد بکار</p>
<p>و شائق سخن پروری میر شہابی اکبری از تصویف پروردگارشہ و مثنوی</p>	

۲۵۵

۲۵۶

متفحص قصه برادر خود سید موسی نام نگاشته شرحش اینک سید در تبعه اگره  
 بزرگ رزنی موهو نام شیفته گشت آخر خوبان موهو را بزرگ بکشیدند چون سید  
 در ذوق محبوبه خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوفه محبوبه اش بگذراندند  
 آن نازنین از غم نه بید و خود را بر زمین بینداخت در غمب گسخت و کلمه  
 شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم  
 جان شیرین خود بجانان سپرد این عهدیت از آن مشنوی است

هر چند هوای دل زدی جوش	میگرد و میماند که خاموش
در پیش نظر زلال جوان	ایمانه مجال خوردن آن
دل با بحبال منشن گرم	بها همه مهر بسته از ششم
کمانه و منسلوت و مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
تعلیق شود طبع گل از ناله لبیل	فسر یاد که از رونق بازار گرم است

استغفر الله از دل بیپاشنی در رویگان بسینه به که دل مرده در غسل  
 شیرینی لاپوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و باراجه  
 بر بل در محاربه افغانه جاوه نشیب عدم مپوده خوشگوست اینمطلع از دست

بر اشک که از چشم من غمزه ریزد	طفلیت که از صحبت مردم نگریزد
-------------------------------	------------------------------

میر محمد حسین مشوقی ساوجبی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعسکری  
 مجوس کشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت  
 افلاس خود که این دو بیت از آنست گفت

ز درویش از نظاره اطفال خوشتر	چشم تمامم اشکم واهی شوشم
------------------------------	--------------------------

تذکره حسینی  
 در شرح حال سید موسی  
 و شرح قصه او  
 در تبعه اگره  
 و شرح حال  
 سید موسی  
 و شرح قصه او  
 در تبعه اگره  
 و شرح حال  
 سید موسی  
 و شرح قصه او  
 در تبعه اگره

چشم



<p>چون برق میدونند بر من با خیال زلف درویش سر و دم با صد شتاب در عشق هر کجا که بلند است پست است ایر عشق و گرفتار قید تقدیرم</p>	<p>من بچو ابرشان بته خرقه میکشتم یک قدم بر سایه دارم یک قدم بر آفتاب فیروزه خیالی گردون بدست است چو شبر از دو طرف میکشید بجزم</p>
---	---

بانی مهابانی عشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنون فضائل عالم  
و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شیره آفاق مزارا با میر عماد خوشنویس  
دوستی تمام بوده و در سال نصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

<p>بهار شد گشود دل و سیر باغ مرا روی نهان چو بجای و پرسم از تو خبر رضعت تن دل پر دغم از درون پیداست همیشه کنیه او در دل تو بود در سینه خوش آندم گر قیامان با من یل سخن میگفت شدم خوشدل بس از چشم نهانش که در محفل ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غافل فغان که پیش تو از بنده یاد توان کرد ز سن همیشه گمنی راز خویش را پنهان تمام عمر در اندیشه بتان گذرانند تدحی که مرا جلا خصم جان شده اند کسان که هیچ فقهید که اند و همه عمر</p>	<p>شکوفه بیت بود پنبه های داغ مرا و بد قیاس بجای دیگر سراغ مرا چو لاله داغ درون من از برون پیداست نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست بدم چند میگفتند در خلوت بمن میگفت پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت بن از انکفات او بحال خویش میگفت سخن ز حال من نامراود توان کرد چه کرده ام که بن اعتمادتوان کرد حدیث این دل کافر نهادنتوان کرد بیه بکشتن امی شمع به زبان شده اند بیب جونی من بلکه نکهتوان شده اند</p>
--	---